**به نام خدا سعیدرضا امیری مقدم کلاس سوم دبستان**

خاطره شیرین اولین روزی که روزه گرفتم.

من همیشه سحرها با پدر و مادرم بیدار می شوم و سحری می خورم و در کنار پدرم نماز صبح را می خوانم و همیشه دوست داشتم که من هم مانند پدر و مادر و خواهرم روزه کامل بگیرم ولی پدر و مادرم به من می گویند تو هنوز کوچک هستی و به سن تکلیف نرسیده ای و باید روزه کلّه گنجشکی بگیری، و من هم همیشه روزه کلّه گنجشکی می گرفتم.تا اینکه یک روز تصمیم گرفتم اصلاً آب و غذا نخورم و روزه ام را کامل بگیرم. آن روز سعی کردم بیشتر بخوابم تا کمتر تشنه ام بشود چندبار مادرم صدایم کرد، گفت : بلند شو غذا بخور. گفتم:گرسنه ام نیست و خوابم می آید.خلاصه تا اذان مغرب تحمّل کردم و چیزی نخوردم و در کنار پدر و مادر و خواهرم سر سفره افطاری نشستم و افطاری خوردم و برای اوّلین بار احساس غرور و بزرگی کردم که من هم مثل بقیّه اعضای خانواده روزه کامل گرفتم.